




# لانه‌ی جدایه‌ی سنجاب کوچولو!

• سودابه فرضی پور • تصویر گر: میثم موسوی

تکان می‌خورد. سنجاب کوچولو معطل نکرد. دوید توی لانه و زیر چیزی که شبیه یک تخته چوب بزرگ اما نرم بود پنهان شد. قلبش تند تند می‌زد و از ترس همه‌ی موهای بدنش سیخ شده بود. از لای در نگاه کرد، مار آرام آرام به لانه نزدیک می‌شد. سنجاب کوچولو از ترسش تکان نمی‌خورد، می‌ترسید مار صدای تکان خوردنش را بشنود و پیدایش کند. مار آمد و آمد تا به لانه رسید، چند لحظه همان‌جا صبر کرد و به اطراف نگاه کرد، اما سنجاب کوچولو را ندید. دوباره حرکت کرد و از آنجا دور شد. سنجاب کوچولو به طرف دیگر لانه دوید و از پشت یک دیوار که شفاف و روشن بود، دور شدن مار را تماشا کرد. خیالش که راحت شد، ولو شد روی تخته‌ای که نرم بود، نرم و سبز، تازه فرصت کرد به اطرافش نگاه کند. از پیدا کردن لانه‌ی بزرگ و راحت، خوشحال بود. می‌توانست تمام زمستان را در این لانه‌ی گرم بماند و از فندق‌هایی که ذخیره کرده بود بخورد. توی لانه چرخی زد. جلوی آن هم دو تخته‌ی نرم دیگر بود، کوچک‌تر از آن یکی. چیز گردی هم جلوی لانه بود که سنجاب کوچولو از آن بالا رفت، رویش نشست و سر خورد و آمد پایین داشت حسابی خوش می‌گذشت. تصمیم گرفت برای همیشه همان‌جا بماند. این لانه یک سقف محکم خوب داشت و زیر آن سرسره‌ی بامزه، چند چیز کوچک آویزان بود که وقتی سنجاب کوچولو بهشان می‌خورد، جیلینگ جیلینگ صدا می‌دادند. سنجاب کوچولو از این صدا خوشش آمد.

سنجاب کوچولو داشت توی لپ‌هایش را پر از فندق و بلوط می‌کرد. چیزی به شروع زمستان نمانده بود و باید تا می‌توانست برای روزهای سرد و برفی آذوقه جمع می‌کرد. یک‌دفعه احساس کرد از پشت سرش صدایی می‌شنود. همان‌طور که آخرین فندق را توی لپش جا می‌کرد، آرام به طرف صدا برگشت. برگ‌های زردی که روی زمین جنگل ریخته بود، آرام آرام تکان می‌خوردند. سنجاب کوچولو با دقت نگاه کرد. بین برگ‌ها چیز رنگارنگی را دید که می‌خزید و جلو می‌آمد. یک‌دفعه از جا پرید. یک مار بود که به طرفش می‌آمد. سنجاب کوچولو حسابی ترسید. شروع کرد به دویدن روی برگ‌های زرد و خشک جنگل. با آخرین سرعتی که می‌توانست می‌دوید و از پشت سرش هنوز صدای خش‌خش برگ‌ها و جلو آمدن مار را می‌شنید. پدر سنجاب کوچولو به او یاد داده بود که وقتی از دست دشمن فرار می‌کند، برنگردد و به پشت سرش نگاه نکند، چون این‌طوری سرعتش کم می‌شد و دشمن می‌توانست او را شکار کند. به خاطر همین سنجاب کوچولو فقط به جلو نگاه می‌کرد و با تمام سرعت می‌دوید. سنگینی فندق‌هایی که توی دهانش چپانده بود دویدن را برایش سخت کرده بود، اما وقت نداشت بایستد و فندق‌ها را از دهانش در بیاورد. همین‌طور که می‌دوید، یک‌باره به یک چیز بزرگ رسید، چیزی شبیه یک لانه‌ی بزرگ، یک لانه‌ی بزرگ، محکم و امن. در لانه باز بود و روی درش یک چیزی شبیه یک برگ بزرگ آویزان بود. یک برگ بزرگ قرمز و نرم که با حرکت باد آرام





با خودش فکر کرد همه‌ی دوستانش را خیر می‌کند و تمام زمستان توی این لانه‌ی قشنگ می‌ماند و از پشت این دیوارهای روشن به برف زمستانی و درخت‌هایی که زیر برف سنگین و سفید شده‌اند، نگاه می‌کنند. لانه آن‌قدر بزرگ بود که برای همه‌ی دوست‌های سنجاب کوچولو جا داشت. روی تخته‌های لانه چیزی شبیه چمن بود که توی پاییز هم هنوز نرم و سبز بود. سنجاب کوچولو با دست و دندان چمن را کند و یک سوراخ کوچک درست کرد. فندق‌هایش را یکی‌یکی از توی لپش درآورد و توی سوراخ پنهان کرد. بعد هم با دست دوباره روی آن را صاف کرد. می‌توانست به دوست‌هایش هم بگوید همگی فندق‌ها و بلوط‌هایشان را بیاورند و توی همان چمن سبز و نرم انبار کنند. حالا که فندق‌هایش را چال کرده بود، حسابی خسته شده بود. همان‌جا کنار سوراخی که کنده بود، دمش را گذاشت زیر سرش و خوابید.

پسر کوچولویی با موهای خیس به طرف ماشین‌شان که وسط جنگل پارک کرده بودند، رفت. پدرش هنوز داشت کنار رودخانه آب‌تنی می‌کرد. پسر کوچولو همین که خواست حوله‌ی قرمزش را که روی در ماشین آویزان بود و با حرکت باد تکان می‌خورد بردارد، سنجاب کوچولویی را دید که روی صندلی عقب ماشین خوابیده و پارچه‌های نرم و سبز صندلی را سوراخ کرده بود. از لای سوراخ یکی دو تا از فندق‌ها دیده می‌شد. پسرک آرام توری که سنجاب کوچولو بیدار نشود، پدرش را صدا کرد. هر دو بالبخند ایستادند و تماشایش کردند. سنجاب کوچولو آرام خوابیده بود و خواب می‌دید که زمستان شده، بیرون برف می‌آید و او دوستانش در لانه‌ی جدید دارند جشن می‌گیرند.